

خاکستری

ثمره فداکاری

قرنها پیش دو کودک بنام نیکلا و دیک در یکی از مدارس مشهور لندن موسوم به «وست مینیستر» تحصیل می کردند. روزی هنگام درس آموزگار برای انجام کاری از کلاس خارج شد. به محض خروج او شاگردان به هم ریخته بنای داد و فریاد گذاشتند. نیکلا و دیک همین که وضع را مغشوش دیدند خودشان نیز شروع به بازی گرگم به هوا کردند. در حین دویدن و جا خالی دادن، نیکلا دست دراز کرد و پرده بزرگی که کلاس را به دو قسمت می کرد گرفت ناگهان پرده که پوسیده بود و سالها به همان وضع آویزان مانده بود لبه اش پاره شد. همه از این واقعه متأثر شده به حال نیکلا و دیک تأثر می خوردند. یکی از شاگردان پرده را جلو کشید تا قسمت پاره شده از نظر معلم پنهان بماند، اما سعی او بی نتیجه ماند و متأسفانه وقتی که معلم برگشت فوراً پرده پاره شده را دید و بسیار عصبانی شد و از همه شاگردان راجع به آن اتفاق سؤال کرد.

نوبت به دیک رسید آموزگار پرسید: «آیا تو پرده را پاره کرده ای؟» دیک سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت. باز معلم گفت: «اگر حرف نزن، همه تو را مقصر خواهیم دانست. دیک نگاهی به نیکلا افکند و دید که رنگ او مثل گچ سفید شده بود و در چشمانش چنین نوشته شده بود: «تو رو خدا، نجاتم ده، چون تا به حال زیاد شیطنت کرده ام. به محض پی بردن به این موضوع فوراً از مدرسه بیرونم خواهند کرد، اما تو زرنگی اطمینان دارم که کاری به کارت نخواهند داشت.» دیک با خجالت سر به زیر افکنده گفت: «بلی من کرده ام.» به طوری که می دانید دیک زیاد گناهکار نبود، بلکه تقصیر از نیکلا بود، ولی او این فداکاری را کرد و به جای نیکلا به سختی تنبیه شد. بعد از درس، نیکلا نزد دوست خود رفته گفت: «هرگز فداکاری تو را فراموش نخواهم کرد. تو می دانستی که اگر از مدرسه بیرونم کنند پدرم مرا از خانه و نزد خود می راند.»

چهارده سال از آن واقعه گذشت و بر اثر گذشت روزگار و دوری آن دو دوست یکدیگر را به کلی فراموش کردند. نیکلا پس از خاتمه تحصیل قاضی شد و با این کار مشغول بود که روزی عده ای از بزرگان حزبی را به دادگاه نزد او آوردند. دستگیر شدگان یکی یکی نام خود را گفته ورقه محکومیت را دریافت می کردند. جوانی بنام «دیک» چنان قاضی را ناراحت و پریشان ساخت که کلیه حاضرین متوجه آن شدند. نیکلا ورقه جوان مذکور را امضا کرده، او را همراه سایرین به زندان فرستاد. بعد از رفتن محکومین نیکلا از همکاران خود پرسید: «آیا کسی آن جوان که نامش دیک بود را می شناسد؟» یکی از آنها پاسخ داد: «بلی، من او را از طفولیت تاکنون می شناسم. دیک جوان بسیار نجیب و خوبی است. او در کودکی در مدرسه «وست مینیستر» تحصیل می کرد، بعد از آن...» قاضی فریاد زد: «وست مینیستر...؟ دیک؟ آه. خدایا به خاطر من آمد. او دوست عزیز من بود.» سپس بدون هیچ معطلی از آنجا به خانه شتافت. بر اسب سوار شده به طرف پایتخت و قصر پادشاه راند و پس از ساعت های متمادی به مقصد رسید. نیکلا در مقابل شاه زانو زده حکایت دوستی خود و دیک را تعریف کرد و از او خواهش کرد که حکم آزادی دیک را نوشته، به او دهد. پادشاه با کمال میل خواهش قاضی خود را بجا آورد. دیک بدبخت و بیچاره در زندان قدم زنان به انتظار ساعت مرگ دقیقه شماری می کرد و با ناراحتی از خود می پرسید: «آیا برای آخرین بار اجازه خواهند داد که مادر پیر و غمناکم را ببینم؟» دیک نزدیک بود بر اثر فشار افکار گوناگون قبل از مرگ دیوانه شود. در همان بین صدایی به گوشش رسید: «ای برادر و دوستم، بیش از این غمگین مباش.»

خاکستری

در روزگار قدیم دختری بود که چون از صبح تا شام سر و کارش با خاکستر بود و همواره در آشپزخانه بسر می برد، او را خاکستری می نامیدند. این دختر به قدری زیبا و خوش اخلاق بود که تمام همسایگان دوستش داشتند. بدبختانه هنگامی که خاکستری هنوز کودکی بیش نبود، مادرش فوت کرد و پدرش زن دیگری گرفت. این زن دو دختر زشت و خودخواه داشت. همین که این سه نفر اختیار خانه را در دست گرفتند بدترین و کثیف ترین اتاق خانه را به خاکستری دادند. دست او را برای استفاده از وسایل زندگی کوتاه کردند و فقط کفش و لباس کهنه ای به او دادند. خاکستری از این پس مانند یک کلفت، خدمتگزار آنها شد. اتو می کشید و خوراک می پخت، ولی جز کتک و بد رفتاری چیزی عایدش نمی شد. فقط موش های خانه و پرندگان وی را دلداری می دادند. سگ و اسب نیز در برابر خطرات از او پشتیبانی می کردند. در بین حیوانات، فقط گربه بود که باعث زحمت او می شد و موش های عزیز او را می ربود، ولی سگ وفادار خاکستری مانع شده نمی گذاشت آزاری به موش ها برسد. خلاصه، فقط حیوانات او را سرگرم می ساختند. خاکستری هر وقت که از کار خانه فارغ می شد برای موش ها و بچه هایشان لباس و کلاه می دوخت و به تن آنها

می کرد. موش ها هم جست و خیز کنان از او تشکر می کردند و دوستش می داشتند. یک روز جارچی در شهر می گشت و می گفت: «شاه می خواهد یکی از دختران زیبا و خوب را برای خود انتخاب کند. از دختران شهر تقاضا می شود که پنج روز دیگر خود را برای حضور در کاخ شاه آماده سازند. فقط پنج روز مانده فراموش نشود.» وقتی این خبر به گوش خواهران ناتنی خاکستری رسید از خوشی و مسرت در پوست خود نمی گنجیدند. مادر به دخترهایش گفت: «امیدوارم یکی از شما موردپسند پادشاه واقع شود و به مقام ملکه برسد.» سپس مشغول تهیه لباس جشن برای خود و دختران بدترکیبش شد. بیچاره خاکستری در آشپزخانه نشسته اشک می ریخت و کسی نبود که به داد او برسد، فقط موش های عزیزش دور او جمع شده با تأثر به همدیگر می نگرستند. در این موقع پرندگان کوچک او نیز سر رسیده به عادت همیشگی برای گفتن سلام و احوالپرسی به روی شانه هایش نشستند، ولی در عوض سلام فریادی از روی تعجب کشیده به گوشه ای گریختند.

خاکستری لباس هایش را که برای اتوکشی مهیا کرده بود به زمین انداخته از آشپزخانه خارج شد. موش ها دور هم جمع شده، با هم به مصاحبه و مشاوره پرداختند و یکی از آنها گفت: «خدایا، چه کنیم؟ تکلیف این بیچاره چیست؟» در همین موقع پرندگان خود را به موش ها رسانیده علت گریه و اندوه خاکستری را از آنها جویا شدند. یکی از موش ها تمام قضایا را برای پرندگان شرح داد و گفت: «خواهر ما به علت نداشتن لباس گریه می کند.» یکی از پرندگان با تعجب پرسید: «همین؟» موش جواب داد: «بلی، اما به خیال تو چیز کوچکی است.» در این هنگام پرنده گفت: «البته، این گریه و زاری ندارد. من همه چیز را فراهم می کنم، حتی نخ و سوزن را که...» یکی از موش ها ناگهان صحبت او را قطع کرده و گفت: «من هم گردنبندی برایش خواهم آورد. آه، اگر بدانید چقدر زیباست. آن را من و شوهرم از خانه مجاور خواهیم آورد و کسی متوجه نخواهد شد. پس از اینکه همه چیز حاضر شد پرندگان شروع به کار کردند. سوزن و نخ را با نوکشان از طرفی در پارچه فرو برده و از طرف دیگر بیرون می کشیدند. پس از چندی لباس آماده شد. آن را از دیوار آویزان کرده و منتظر خواهرشان شدند.

دو روز بعد خاکستری از اتاق خود خارج شده برای انجام کارهایش به آشپزخانه آمد و لباس زیبایی را از دیوار آویزان دید و همان دم فهمید که دوستان کوچک او این لباس را برای وی آماده کرده اند. بالاخره روز جشن فرا رسید. مادر با دخترانش آماده رفتن شدند. لباس های بلند چین داری پوشیده بودند که به دماغ های بزرگ آنها خوب می آمد وقتی خواستند از خانه خارج شوند خاکستری با لباس نو و آرایش دلپسندی از پی آنها دویده گفت: «مرا نیز همراه خودتان ببرید»، ولی همین که چشمان آنها به لباس نو و زیبای خاکستری افتاد مانند درندگان آن را پاره پاره کردند. خاکستری سر خود را به زیر انداخته مشغول گریه شد. چند دقیقه بعد که سر خود را به طرف آسمان برگردانید ذرات درخشنده ای را در هوا دید که در حرکت هستند. طولی نکشید که ذرات به هم چسبیده پیرزنی را تشکیل دادند که عصایی در دست داشت. پیرزن جلو آمده عصایش را روی بدن خاکستری کشید و همان دم لباس نقره فام قشنگی به روی وی نمایان شد و موهایش به طرز زیبایی آرایش یافت. پیرزن رو به خاکستری کرده گفت: «کالسکه برایت حاضر است. فوراً سوار شده رو به قصر شاه برو. اما شرط آن است که سر ساعت دوازده در اینجا حاضر باشی وگرنه از آنچه هستی بدبخت تر خواهی شد.»

خاکستری تعظیمی نموده، وارد کالسکه شد. کالسکه با سرعتی چون برق پیش رفت، تا خاکستری را در قصر شاه پیاده کرد. خاکستری پله ها را طی نموده به سالن مجلی رسید. از طرف دیگر در سالن صدای موزیک ملایمی به گوش می رسید شاهزاده در بالای سالن ایستاده دختران را از نظر می گذرانید. از نگاهش معلوم بود که از هیچ یک خوشش نیامده بود. او پسری زیبا و بلند بالا بود و لباس فاخری بر تن داشت. همین که چشمش به خاکستری افتاد جلو آمد و با وی رقصید. پس از مدتی، چون خاکستری خواست به خانه برگردد شاهزاده مانع شد بالاخره به هر وسیله ای بود او از دست وی گریخته خود را به کالسکه رسانید. شاه فرمان داد سربازان او را دنبال کنند، ولی هر چه گشتند او را نیافتند. دو شب دیگر همین مجلس در قصر شاه برپا شد. این بار پیرزن خاکستری را با لباس زیباتر و جواهرات درخشان تری روانه قصر نمود. شاهزاده که غمگین در گوشه ای نشسته بود و کوچکترین توجهی به دختران نداشت همین که چشمش به دخترک زیبا و فرشته مانند دو شب پیش افتاد از خوشی چنان تند از جای خود برخاست و به سوی خاکستری شتافت که همه را به تعجب واداشت.

او بی اندازه خوشحال بود و از شادی نمی توانست اندکی آرام بگیرد، اما این خوشی دیری نپایید، زیرا درست سر

ساعت دوازده خاکستری چون آهویی از کنارش گذشت. شاهزاده به دنبال او شروع به دویدن کرد، اما قادر نبود خویشتن را به دخترک برساند از طرف دیگر چون خاکستری با تندی هر چه تمام‌تر می‌دوید، لنگه کفشش روی پله‌ها باقی ماند. شاهزاده پیش رفته آن را که چون برف سفید و مانند بلور شفاف بود برداشت و در جیب خود نهاد. فردای آن روز فرمان داد غلامانش کفش را برداشته در تمام شهر بگردند و چون صاحب کفش را یافتند او را با خبر سازند. پس سربازان و غلامانش چنین کردند. پس از جستجوی زیاد صاحب اصلی کفش یعنی خاکستری را یافتند. همین که شاهزاده این موضوع را فهمید به قدری خوشحال شد که فوراً به استقبالش شتافت و او را با تشریفات خاصی به قصر برد، ولی خواهران و مادر ناتنی خاکستری از عصبانیت نزدیک بود دیوانه شوند. بلی این است سزای اشخاص خودخواه و ظالم، اما خدا افتادگان و شکسته‌دلان را که نسبت به آنها بی‌عدالتی می‌شود پشتیبانی کرده روزی خوشبختشان می‌کند. دو روز دیگر شاهزاده با نو عروس زیبایی خود که لباس مخصوص ملکه‌ها را به تن داشت، دست در دست هم وارد جشن عروسی شد.

شاهزاده شادمان

چلچله کوچکی در کنار رودی زندگی می‌کرد. در کنار رود گل‌های بسیار زیبایی بود که چلچله آنها را دوست می‌داشت و نمی‌توانست از آنها دل بکند، چون زمستان رسید همه چلچله‌ها، جز او به مصر که جای گرمی است پرواز کردند. مدتی چلچله کوچک با گلی انس داشت، ولی چون گل‌ها پژمرده شدند و از میان رفتند او تنها ماند، چون تنهایی برای او میسر نبود تصمیم گرفت او هم مانند دوستان خود به مصر برود. در وسط راهی که پرواز می‌کرد به شهری رسید. در یکی از میدان‌های بزرگ این شهر مجسمه‌ای بود که آن را شاهزاده شادمان می‌خواندند. این مجسمه خیلی قشنگ بود. چشمهایش از دو یاقوت قرمز درست شده بود و در روی دسته شمشیر او سنگ لعل بسیار قشنگی دیده می‌شد. وقتی چلچله کوچک به این شهر رسید آفتاب کم کم غروب می‌کرد. چلچله چون مجسمه را دید با خود گفت: «بهرتر است امشب را در زیر این بگذرانم. جای خوبی است»، چون برای خواب به زیر آن رفت قطره آبی به روی او چکید. پرنده کوچک با تعجب به آسمان نگاه کرد و گفت: «جای تعجب است. در آسمان که ابری دیده نمی‌شود پس باران از کجا می‌آید؟» چون با خود حرف می‌زد باز هم یک قطره دیگر، باز هم یک قطره دیگر و باز هم یک قطره دیگر به روی او چکید.

پرنده بسیار ناراحت شد و چون خوب به بالا نگریست دید چشم‌های مجسمه از اشک پر شده است، رو به مجسمه کرده گفت: «کی هستی؟» چلچله گفت: «اگر شاهزاده شادمانی، چرا گریه می‌کنی؟» شاهزاده شادمان گفت: «موقعی که زنده بودم در قصر خود به خوشی زندگی می‌کردم و همه چیز را به خوشی می‌دیدم. باغ و قصر همه قشنگ بودند و من از دنیا خبری نداشتم، ولی اکنون که مرده‌ام، مجسمه مرا در اینجا گذاشته‌اند. از اینجا من تمام شهر را می‌بینم که چقدر فقر و پریشانی در این شهر است. نگاه کن آن دور در اتاق زنی با چهره خسته مثل اینکه چیزی می‌بافد. در کنار اتاق پسر مریض او خوابیده است که از مادرش پر تقال می‌خواهد و مادر پول ندارد که برای او پر تقال بخرد. دوست عزیزم، از تو خواهش دارم این سنگ لعل را از شمشیر من بردار و برای آن زن ببر.» چلچله گفت: «دوست عزیزم، من نمی‌توانم مدت زیادی در اینجا بمانم. دوستانم در جای دیگری منتظر من هستند و باید به زودی نزد آنها بروم»، ولی مجسمه خواهش کرد که یک روز پهلوی او بماند. چلچله گفت: «من پسران کوچک را دوست ندارم، چون مرا اذیت می‌کنند.»

شاهزاده شادمان چون این را شنید بسیار غمگین شد و گریه کرد. چلچله چون اشک‌های او را دید دلش سوخت و قبول کرد که یک روز با او باشد. پس سنگ قیمتی را برداشت و به سوی خانه زن فقیر پرواز کرد. پسر و مادر هر دو به خواب رفته بودند. پرنده کوچک سنگ قیمتی را روی تخت پسر نهاد و یک دور در اتاق پرواز کرد و رفت. روز بعد نزدیک شب چلچله نزد شاهزاده شادمان برگشت و گفت: «می‌خواهم به مصر بروم. آیا از این خبر داری؟» شاهزاده شادمان گفت: «ای چلچله عزیز، امشب را هم با من باش. خوب نگاه کن آنجا در آن اتاق جوانی مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای است و چون هوا سرد است دست او توانایی نوشتن را ندارد. یکی از چشم‌های مرا بردار و ببر که او آن را بفروشد و برای خود آتش تهیه کند. چلچله چنان کرد که شاهزاده گفته بود. یکی از چشم‌های مجسمه را که یاقوت بود از جا کند و پرواز کرد و آن را روی میز جوان گذاشت تا او بتواند با آن خوراک و پوشاک و آتش برای خود تهیه کند، چون این کار را انجام داد یک روز تمام نزد شاهزاده ماند و باز هم هنگام شب به او گفت: «اکنون هوا بسیار سرد شده و موقع پرواز من رسیده است. آمده‌ام با تو خداحافظی کنم.»

شاهزاده باز غمگین شد و از چلچله خواش کرد که یک روز دیگر هم با او باشد و به او گفت: «آنجا را نگاه کن آن دختر کبریت فروش چطور از سرما می‌لرزد، نه جوراب دارد و نه کفش همه کبریت‌هایش را گم کرده است از تو خواهش می‌کنم یک چیز دیگر مرا از جا کنده برای او ببر.» پرنده مهربان این کار را هم انجام داد و برای خداحافظی برگشت، ولی چون به چشم‌های مجسمه نگاه کرد آنها را کور دید و دلش برای او سوخت. پس گفت: «ای شاهزاده شادمان، چون می‌بینم کور شده‌ای و نمی‌توانی شهر را ببینی، تو را ترک نخواهم کرد و همیشه با تو خواهم بود.» از آن روز به بعد چلچله کوچک اتفاقاتی را که در شهر می‌فتاد برای شاهزاده تعریف می‌کرد و بسیار خوشحال بود که می‌تواند کسی را خدمت کند. پس از مدتی، هوا بسیار سرد شد و برف و باران شروع به باریدن کرد هوای سرد برای چلچله بسیار سرد بود، ولی چون شاهزاده را دوست داشت چاره‌ای برای او نبود جز اینکه همچنان نزد او بماند. یک شب که هوا خیلی سرد بود چلچله به شاهزاده گفت: «دوست عزیزم، می‌خواهم از تو خداحافظی کنم اجازه می‌دهی دست‌هایت را ببوسم؟» شاهزاده گفت: «حتما می‌خواهی به مصر بروی دوست باوفا و مهربانم، تو خیلی مرا کمک کردی. از تو بسیار متشکرم، ولی می‌توانی لب‌هایم را ببوسی، چون تو را دوست دارم.»

چلچله گفت: «خیر به مصر نمی‌روم، چون احساس می‌کنم که ساعت مرگ من رسیده است و باید با تو خداحافظی کنم. می‌دانی که مردن برادر خواب است.» پس شاهزاده را بوسید و به زیر پاهای او افتاد و در همان حال قلب مجسمه هم از شدت سرما ترکید و در دم جان سپرد. روز بعد حاکم شهر برای تماشای شهر در شهر گردش می‌کرد، وقتی به پای مجسمه رسید یکی از همراهانش به او گفت: «نگاه کنید مجسمه شاهزاده شادمان چه شده است نگاه کنید، چشم‌هایش کور شده و لعل‌های چشم‌هایش ناپدید شده است. عجب، پس طلای روی شمشیرش کجاست؟ ولی نگاه کنید در زیر پای مجسمه پرنده مرده کوچکی است. خیلی عجیب است!» حاکم گفت: «درست است. باید مجسمه را برداشت و مجسمه دیگری در جای آن نهاد، ولی این بار مجسمه مرا که حاکم شهر هستم باید در جای آن بگذارید.» روز بعد مجسمه شاهزاده را برای ذوب کردن در کوره گذاشتند، ولی قلب مجسمه آب نشد. آن را درآورده روی توده خاکی انداختند درست در همان جایی که چلچله کوچک زیر خاک خفته بود. یک روز خداوند یکی از فرشتگانش را خوانده و گفت: «آیا می‌توانی از شهر دو چیز گرانبها برایم بیاوری؟» فرشته با خوشحالی به شهر آمده قلب شاهزاده و پیکر چلچله را برای خدا آورد. خدا از حسن انتخاب فرشته بسیار خوشحال شد و گفت: «از این پس این فرشته کوچک در بهشت همیشه به آواز خواندن مشغول خواهد بود و شاهزاده شادمان هم یکی از بهترین دوستان من خواهد بود.»

هدیه بابا نوئل

پل در خانه را به شدت به هم زده آن را بست و در کوچه‌های سرد پریشان و غمگین شروع به قدم زدن نمود. با خود فکر می‌کرد: «خدایا، چه کنم؟ شب عید است و خواهرم استر از من عروسک خواسته، او بچه است و نمی‌داند که من اصلا پول ندارم، اما چاره چیست، طفلک مریض است و هر طوری شده باید عروسک را تهیه کنم و به این ترتیب او را خوشحال نمایم ولی چگونه؟... در همین بین پل احساس کرد کسی دستش را بر شانه او گذاشته است به عقب برگشت و مرد جوانی را پشت سر خود دید. مرد به پل گفت: «پسر، امشب شب عید است هدایایی برای اطفال خود و بچه‌های خویشاوندانم که امشب در خانه ما جمع شده‌اند خریده‌ام. حال می‌خواهم با من به خانه بیایی و لباس بابا نوئل پوشیده به کودکان هدیه بدهی. بعد از اتمام کار مزد تو را خواهم پرداخت.» پل در دل خود خدا را شکر کرد که کاری برایش پیدا شده تا بتواند عروسکی برای استر بخرد. پل همراه آن مرد داخل خانه بسیار مجللی شد و پس از پوشیدن لباس‌های بابا نوئل داخل اتاقی که بچه‌ها در آن بودند شد.

صدای سرور و قهقهه کودکان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. همه خوشحال بودند و دور درخت می‌رقصیدند، اما همین که بابانوئل داخل اتاق شد صدای جیغ و سرور به یکباره قطع گردید و همه با خوشحالی و اشتیاق تمام منتظر شدند تا ببینند بابا نوئل به آنها چه خواهد داد. پل دستی به ریش و سبیل خود کشید و بعد رو به بچه‌ها کرد و گفت: «کودکان عزیز من، من از جای بسیار دوری می‌آیم. در آنجا تمام مردم فقیر و بیچاره‌اند. بچه‌های خوب هیچ دلخوشی مثل شما ندارند و همه آنها آرزوی داشتن یک زندگی راحت و چیزهای خوب را دارند. همه انتظار دارند که من برای آنها اسباب بازی ببرم. اگر بدانید چه بچه‌های بدبختی هستند مثلا دختر بیماری منتظر است که من برایش عروسک بزرگی ببرم. طفلک تاکنون هیچ عروسکی نداشته است فقط نامی از عروسک شنیده اگر نتوانم برایش ببرم آیا می‌دانید چقدر غمگین خواهد شد؟ اما شما...» بچه‌ها سرهای خود را خم کردند، گویی خجالت می‌کشیدند. باز بابا نوئل به سخن خود ادامه داد و گفت: «شما هر چه بخواهید می‌توانید داشته باشید، ولی این نصیحت را از من بشنوید که هرگز فقرا

را فراموش نکنید.» بعد شروع به دادن هدایای آنها کرد. پس بزرگ صاحب‌خانه که کنار بابا نوئل ایستاده و ناظر کودکان بود از شنیدن این کلمات بسیار متأثر شد و به یاد آورد این پسری که اکنون بابا نوئل شده است خودش نیز فقیر است. پس رو به او کرده پرسید: «آیا تو نیز مانند این اشخاص که هم اکنون درباره آنها صحبت کردی در زحمت می‌باشی؟» پل پاسخ داد: «بلی، همیشه در زحمت بوده‌ام، اما نه به این اندازه که امروز در زحمت هستم. خواهرم از من عروسی خواسته است بیچاره مدتی است مریض است و من نمی‌خواهم او را غمگین کنم، اما با وجود همه اینها عروسک بسیار گران است و خریدنش از عهده من بر نمی‌آید.» پسر نشانه خانه پل را پرسید بعد نزد پدر خود رفت و او را از قضیه آگاه ساخت. پدرش نیز متأثر شد و تصمیم گرفت که خود لباس بابانوئل بپوشد و عروسک و درخت عید و هدیه‌های قشنگ دیگری برای استر ببرد. ابتدا مزد پل را پرداخت و بعد به بیرون رفت تا هدیه‌ای برای استر تهیه کند. پل همین که پول را گرفت بسیار غمگین شد، چون آن از نصف قیمت عروسک هم کمتر بود. نمی‌دانست چه کند، اما بعد با خود اندیشید: «خوب است به خانه بروم و موضوع را صاف و پوست کنده برای استر تعریف کنم. به او بگویم همین که این پول به قدر کافی رسید آنگاه عروسی برایش خواهم خرید.»

استر گوش به زنگ و چشم به راه منتظر آمدن برادر خود بود، اما از بس انتظار کشید خسته شد و در همان حالی که خسته شده بود در خانه به صدا درآمد. مادر در را گشود. ناگهان بابا نوئلی وارد اتاق شد استر از تعجب و شادی فریاد زد و بعد چشمان خود را مالید، چون فکر می‌کرد شاید خواب می‌بیند، اما دید نه، جدا بابا نوئل دارد به او نزدیک می‌شود. بار دیگر فریادی کشید و سر خود را در زیر لحاف مخفی ساخت. بابا نوئل درخت کاج را که با خود آورده بود در گوشه‌ای از اتاق گذاشت. بر روی آن مقداری اشیای براق و قشنگ آویزان کرد و بعد به طرف استر که هنوز در زیر لحاف خود را مخفی کرده بود رفت و آهسته لحاف را از سر او به کناری زده با صدای ملایمی گفت: «دختر عزیزم، نترس. من بابا نوئل هستم. برخیز و ببین برایت چه عروسک قشنگی آورده‌ام.» استر به محض شنیدن کلمه «عروسک» سر خود را از زیر لحاف بیرون آورد و فریاد زد: «کو، کو، عروسک من کجاست؟» و بعد از آن که عروسک قشنگ خود را در دست گرفت متوجه مادرش شد که او نیز چون خودش از تعجب قادر نبود کلمه‌ای حرف بزند. به جز عروسک و درخت عید بابا نوئل برای مادر پل نیز چیزهای بسیار قشنگی آورده بود.

هنگامی که آن مرد می‌خواست از خانه خارج شود کاردی به مادر استر داد و به او گفت که کارت را به پل بدهد و به او بگوید که این کارت نشانی خودش نوشته شده است و پل باید نزد او برود. بعد خداحافظی کرده آنها را ترک نمود. طولی نکشید که پل هم رسید، اما بی‌اندازه خجل و غمگین به نظر می‌رسید. دهان را باز کرد تا به استر بگوید نتوانسته است برای او عروسک بخرد. ناگاه چشمش به درخت و بعد عروسی که در دست استر بود افتاد و از تعجب نتوانست حرفی بزند. مادر تمام قضیه را برای او تعریف و به وی گفت که فردا او باید نزد آن شخص (بابا نوئل) برود. آن شب، شب بسیار خوشی بود فردای آن روز پل به نشانی که بر روی کارت نوشته شده بود رفت «در آنجا همان شخص ثروتمندی را که دیشب او را به خانه خود برده بود دید آن مرد به او گفت که می‌خواهد کاری به وی بدهد و چنین کرد. به این ترتیب آن شخص ثروتمند نیکوکار سر و سامانی به زندگی پل داد و از آن پس خانواده او از بیچارگی رهایی یافتند و به محتاجان کمک می‌کردند.

نهنگ دروغگو

میمونی در کنار رودی منزل داشت. در درون رود نهنگ بزرگی با بچه‌اش زندگی می‌کرد روزی نهنگ به بچه‌اش گفت: «پسر، از هر حیث خود را خوشبخت می‌دانم مگر از...» نهنگ کوچک با عجله پرسید: «مادر جان، از چه؟... ناراحتی‌ات چیست؟ زود بگو؟» «گاهگاهی قلبم چنان فشرده می‌شود که گویی می‌خواهم بمیرم و این درد فقط یک چاره دارد. اگر بتوانی قلب آن میمونی را که همیشه بر روی درخت است برایم بیاوری تا آن را بخورم آنگاه خوب خواهم شد.» نهنگ کوچک ابتدا فکری کرد نمی‌دانست چه بگوید، اما بعد با خود اندیشید به هر نحوی که باشد، باید برای مادرش قلب میمون را بدست آورد. پس به او گفت مطابق میلش رفتار خواهد کرد. مانند برق و با سرعت عجیبی شروع به شنا کردن نمود و تا جایی که میمون بود رسید. البته نمی‌توانست از آب درآمده به خشکی برود. در نزدیکی خشکی ایستاد و با صدایی بلند میمون را صدا کرد. میمون از درخت به پایین نگرست و نهنگ را دید. نهنگ به محض دیدن او بی‌اندازه خوشحال شد و گفت: «ای رفیق، چقدر از دیدار تو خوشنودم. نمی‌دانی چقدر تو را دوست دارم. آمده‌ام به تو خبر دهم که در آن طرف رود یک باغ بسیار بزرگی پر از میوه‌های گوناگون است که اگر...» میمون فریاد زد: «میوه... میوه... میوه به به جانم. مرا به آنجا خواهی برد؟» «البته برادر. تو بیا پایین آن وقت تو را به آنجا

خواهم برد» «چگونه؟» «کاری ندارد تو را بر پشت خود گرفته از روی آب شناکان به آن باغ خواهم رساند.» «میمون دیگر اندکی هم تأمل نکرد و از درخت پایین پرید و بعد بر پشت نهنگ نشست. نهنگ بدجنس هنوز چندان بر روی آب شنا نکرده بود و پیش نرفته بود که ناگهان میمون را با خود به زیر آب برد. بیچاره میمون فریاد زد: «این چه کاری است می‌کنی نزدیک است خفه شوم؟» نهنگ گفت: «مادرم از من قلب تو را خواسته است حال می‌خواهم بعد از خفه کردن قلبت را درآورده برای او ببرم که آن را بخورد.» «آه، پس چرا زودتر نگفتی؟» «چرا مگر چه شده؟» «دیگر می‌خواستی چه شود؟ قلبم را بر روی درخت جا گذاشتم؟» «چطور مگر چنین چیزی ممکن است؟» «چرا ممکن نیست. حالا برگرد تا آن را برداریم و آنگاه نزد مادرت برویم.» نهنگ بار دیگر بر روی آب آمد و به طرف خشکی رهسپار شد. به محض رسیدن به ساحل، میمون جستی زد و از پشت نهنگ به ساحل و بعد به بالای درخت جهید و بعد چنین گفت: «برو گم شو، دروغگو. چرا مرا گول زدی؟ دیگر نزدت بر نمی‌گردم.» «به، این که نشد. زود باش قلبت را بردار و بیا پایین.» «خیر، اصلاً نمی‌آیم. مگر دیوانه شده‌ام؟ اگر هوس بود یک بار پس است.» نهنگ مایوس و غمگین آنجا را ترک کرد و پیش مادرش رفت تا او را از قضیه آگاه سازد.

هر کاری کنی تا غروب ادامه خواهد یافت

پیرمرد فقیری دم در خانه مرد ثروتمندی ایستاد و از زن او خواهش کرد بگذارد شب را در آنجا بخوابد. زن، همین که این حرف را شنید فریاد کشید: «دور شو، مرد کثیف، مگر دیوانه شده‌ام که چنین کاری را بکنم.» مرد فقیر نگاهی به لباس‌هایش کرد و دید که حقیقتاً کثیف است. پس چیزی نگفت و از آنجا دور شد. چند قدم آن طرف‌تر کلبه کوچکی بود که زنی در آن زندگی می‌کرد. پیرمرد به کلبه نزدیک شد و در آن را زد. طولی نکشید که زن از خانه بیرون آمد. بعد از اینکه فهمید آن غریبه محتاج به کمک او می‌باشد با کمال خوشرویی او را به خانه کوچک خود آورد. با هم غذا خوردند و شب زن بر روی زمین دراز کشید. پیرمرد به خواب رفت صاحبخانه فقیر را نگاه کرد و دید لباس آن بیچاره پاره، پاره است. به یادش آمد که کمی پارچه کتان دارد پس فوراً برخاست و پارچه را از گنجه بیرون آورد و پیراهنی برید و شروع به دوختن آن کرد تا نیمه‌های شب کار کرد و بالاخره پیراهن حاضر شد آن را پیش تخت مرد گذاشت که صبح بپوشد باز بر زمین دراز کشیده خوابید صبح زود بیدار شد و صبحانه را آماده کرد. پیرمرد همین که چشمانش را گشود اولین چیزی که دید پیراهن سفید بود. فهمید که زن آن را برای او دوخته است و خیلی خوشحال شد. صبحانه‌اش را هم خورد و هنگام رفتن رو به زن کرد و اینطور گفت: «خیلی از تو متشکرم. تو مرا بی‌اندازه کمک کردی. امروز ای زن دست به هر کاری که بزنی و شروع کنی تا غروب آفتاب ادامه خواهد داشت، خداحافظ تو.» زن فقیر به طرف گنجه‌اش دوید و پارچه را بیرون آورد بعد شروع به اندازه کردن نمود تا ببیند چقدر دیگر باقی مانده است. هر قدر اندازه گرفت دیگر تمام نشد.

از صبح تا غروب آفتاب پارچه را اندازه گرفت، اما تمام نشد. همین که آفتاب غروب کرد دیگر کارش تمام شد، ولی خانه پر از پارچه کتان شده بود. به قدری خوشحال بود که نمی‌دانست چه بکند. فوراً بیرون دوید و همسایه‌ها را از این واقعه آگاه ساخت. زن ثروتمند همین که این حکایت را شنید غمگین شد و از کرده‌اش پشیمان گشت. به شوهرش گفت: «زود باش، به هر وسیله‌ای شده پیرمرد را پیدا کن و او را به خانه بیاور.» مرد از خانه بیرون دوید و شروع به جستجو کرد از کوچه و خیابان‌های زیادی گذشت و خوشبختانه توانست مرد فقیر را در گوشه‌ای نشسته پیدا کند. همین که او را دید به سویش دوید و گفت: «آه، اگر بدانی چقدر دنبالت گشته‌ام برخیز و با هم به خانه برویم و امشب مهمان ما باش. دیروز خانم ناراحت بود که تو را از خانه رانده است حال پشیمان شده است.» پیرمرد قبول کرد و همراه شخص ثروتمند به خانه‌اش رفت. زن همین که او را دید بسیار خوشحال شد و از او به خوبی پذیرایی کرد و با خود فکر نمود که از پارچه ابریشم لباس خواهم دوخت تا پارچه ابریشم ما زیاد شود و همین کار را هم کرد. صبح پیرمرد پیراهن را گرفته و از زن تشکر نمود و گفت: «هر کاری که شروع کنی تا غروب آفتاب ادامه داشته باشد.» زن به طرف گنجه دوید و در آن را گشود، اما به قدری تار عنکبوت در آن بود که هیچ چیز در گنجه دیده نمی‌شد شروع به پاک کردن آن نمود و این کار تا غروب ادامه داشت. کودکان عزیز همیشه فقرا را کمک کنید و هرگز منتظر نباشید که در عوض آن پاداشی دریافت کنید.

دگمه هوشی

سیمون پسر تنبل و کم‌هوشی بود. اگر مادرش او را به جایی و پی کاری می‌فرستاد پس از رسیدن به مقصد موضوع را به کلی فراموش کرده خجل و شرم‌منده به نزد مادرش باز می‌گشت. در مدرسه هم هیچگاه دیده نشده بود که درس

خود را به خوبی به معلمش پاسخ دهد. به علت داشتن این صفت بد هیچ کس او را دوست نداشت. ظهر یکی از روزها مادرش به سیمون گفت: «پسر، غذا حاضر است، ولی نان نداریم.» سیمون برای گرفتن نان از خانه بیرون رفت، ولی متأسفانه این بار نیز فراموشی او را رها ننموده و اصلاً نفهمید که از دکان نانوايي گذشته است. باز هم بدون کوچکترین اندیشه‌ای باز به خانه برگشت. نزدیک در خانه زن فقیری از او درخواست پول نمود. سیمون کم حافظه پول را به او داده وارد خانه شد. همین که وارد خانه شد پدر و مادرش را کنار میز نشسته در حال انتظار دید. مادر گفت: «سیمون نان چه شد؟ زود باش غذا سرد شد.» در این هنگام سیمون به اشتباه خود پی برد، ولی چه فایده کار از کار گذشته بود. پدر با عصبانیت پای خود را به زمین کوبیده فریاد زد: «نادان، امروز از نهار محروم خواهی ماند تا دیگر چنین کاری نکنی.»

بیچاره سیمون با غم و اندوه فراوان خود را به روی نیمکتی انداخت و پیش خود فکر کرد که چرا باید اینقدر فراموشکار باشد. طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت و در خواب پیرزن فقیری به نزدش آمده گفت: «سیمون پسر، برخیز چرا غمگینی؟ خوشحال باش، زیرا در حق من نیکی کرده‌ای و من در عوض می‌خواهم به تو پاداش بدهم. گوش کن پسر برو در آن انباری که مقداری چوب ریخته است چوب‌ها را کنار بزن در آنجا جعبه‌ای خواهی یافت در جعبه را بگشا و در آن دگمه‌ای است هنگامی که آن را یافتی به لباست بدوز آیا می‌دانی این دگمه چیست؟» سیمون در پاسخ گفت: «خیر، از کجا بدانم؟» پیرزن گفت: «این دگمه، دگمه هوش نام دارد. اگر آن را همراه داشته باشی پسر، با حافظه و باهوش خواهی شد به شرط اینکه از کمک به مردم خودداری نکنی در غیر این صورت...» سیمون از خواب برخاست و پس از اندکی فکر کردن خود را به انبار چوب رسانید. از روی نشانی که پیرزن به او داده بود جعبه و دگمه را یافت. بعد آن را به لباس خود دوخته و برای امتحان پشت میز تحریر نشست. کتابی برداشت و درسش را خواند. سپس کتاب را بسته سعی کرد درس را از بر بگوید. با تعجب فریادی کشید: «آه این من هستم. سیمون تنبل.» بلی، خود او بود. همان سیمون کم هوش با یک بار خواندن درس را از بر می‌دانست.

فردا صبح به مدرسه رفت و درس آن روز را به خوبی جواب داد. معلم و تمام شاگردان از اینکه دیدند سیمون برای اولین بار به این خوبی درسش را پاسخ می‌دهد متحیر گشتند از آن روز به بعد او به قدری در درسش پیشرفت کرد که نامش بر سر زبان‌ها افتاد و داستان زرنگی و هوشیاری او دهان به دهان می‌گشت. از آن پس سیمون چون به شاگرد تنبلی برمی‌خورد فوراً دگمه را از سینه خود کنده به کت او می‌دوخت تا وی نیز زرنگ شود. بلی او پسر خودخواهی نبود و چون خود زمانی به مرض تنبلی گرفتار بود سعی می‌کرد، چون پزشکی دیگران را هم از این بیماری برهاند. این تعریف‌ها در سیمون مؤثر شد که متانت خود را از دست داد و پسری مغرور و از خود راضی شد. یکی از همکلاسی‌هایش از او خواهش کرد که یک بار درسش را برای او شرح دهد، اما او با کمال بی‌شرمی گفت: «دور شو، تنبل وقت زیادی ندارم»، ولی... فکر می‌کنید چه شد؟ همان دم در باز شد و پیرزن با چهره‌ای عبوس به سوی سیمون دوید. با انگشتان دراز و لاغر خود دگمه را کنده ناپدید شد، ولی این عمل را کسی جز سیمون ندید. سیمون فریاد کرد: «آه، دگمه‌ام... آن را مبر.» بعد شروع به گریه و زاری کرد.

چند روزی از این ماجرا گذشت و تنبلی سابق سیمون شروع شد. سیمون ناامید با خود می‌گفت: «تا حال اینقدر زرنگ بوده‌ام. حالا باز هم تنبل شدم. با چه رویی به صورت معلم و دوستانم نگاه کنم؟ خیر ممکن نیست که با این وضع در کلاس درس حاضر شوم. باید کتاب‌ها را آنقدر بخوانم و آنقدر زحمت بکشم تا مانند سابق زرنگ و باهوش شوم.» پس با جدیت و پشتکار کم کم به مقام اولش رسید و در نتیجه پشتکار و جدیت حتی از روزهایی که دگمه را بر روی لباس خود داشت باهوش‌تر گردید و همواره می‌کوشید که به محتاجان کمک کند.

به چه علت بر آن موجود بدبخت خندیدم؟

قطار مسافربری سوت زنان در ایستگاه متوقف شد. هنوز آن صدای گوش خراش در گوش‌هایم طنین‌انداز بود که شخص بسیار مضحکی توجهم را جلب نمود. او را با علامتی به دوستانم نشان دادم و همگی با صدایی بلند خندیدیم. او چنان نگاهی به من کرد که بی‌اختیار صورتم را در میان دست‌های خود مخفی نمودم. وای بر من، به چه علت بر آن موجود بدبخت خندیدم؟ در همان حال که من بر خود هزار گونه ناسزا می‌گفتم پدرم از دور نمایان شده به طرف مسافر مذکور دوید. دست بر گردنش افکند و صورت او را بوسید. چه شد؟ این شخص کیست؟ آیا پدرم او را به خانه می‌برد؟ حتماً. اگر چنین نبود پس چرا فقط پدرم به استقبال او آمد؟ پس از دور شدن آنها تصمیم گرفتم که به خانه

برگردم، ولی تا زمانی که او در خانه ما ماند به نزدش نخواهم رفت. مطمئناً بعد از مدتی به مکان اولیه خود مراجعت خواهد کرد. آنگاه به کلی راحت می‌شوم. به خانه رسیدم، اما بدبختی دیگری گریبانگیر من گشت. مادرم پیش دویده گفت: «آیا مایل نیستی کسی را که باعث گشته است تو امروز زنده باشی ملاقات نمایی؟»

خدایا دیوانه شدم. مادر، چه می‌گویی؟ کسی را به یاد ندارم که باعث نجات من شده باشد. آن هم از مرگ. خیر، هرگز امکان ندارد چنین... آه! صحیح است، ولی... «بلی، صحیح است. میهمان ما همان کسی است که تو را در کودکی هنگامی که به رودی افتاده بودی از آب به در آورد و در اثر آن گرفتار رماتیسم گشت. مدت زیادی پا درد کشید و پس از آن عاقبت زانوهایش خشک و بی‌حس شد.» «بلی مادر جان، او را دیدم که زانوهایش چون سایرین خم نمی‌شد و همین موضوع مرا به خنده احمقانه‌ای واداشت.» مهلتی برای پاسخ دادن به مادرم ندادم یکسره به اتاقی که میهمان ما در آن بود دویدم. در آنجا خویشتن را به زانوهای بی‌حسش افکنده به سختی گریستم. می‌خواستم گناهم را اقرار نمایم، ولی صدای مردانه او به نقشه‌ام خاتمه داد: «برخیز، ای جوان به چه علت در مقابل من زانو می‌زنی؟ آیا گمان می‌بری شخص لایقی هستم؟ خیر هرگز چنین کاری نکن.» «مرا ببخش چون اشتباه کردم و قدر شما را ندانستم.» آن مرد به او گفت: «همه اشتباه می‌کنیم. خوشحالم که تو متوجه اشتباه خود شدی و آن را جبران کردی. البته من تو را می‌بخشم. بعد از این اشخاص را فقط از روی ظاهرشان قضاوت نکن. چنانچه در کتاب مقدس نوشته شده خدا مانند انسان نمی‌نگرد، چون انسان به ظاهر می‌نگرد، ولی خدا به دل می‌نگرد، ولی من گناهکارم و سزاوار کوچکترین رحمی نمی‌باشم. حق من...» «حق تو؟ چه حقی؟ پسرم می‌دانم که از روی نادانی اشتباهی کردی، ولی من آن عمل را نادیده می‌گیرم مسیح فرمود دشمنان خود را محبت کنی تا چه رسد تو را که فرزند عزیز من هستی. نجات‌دهنده من و تو کلیه کسانی را که به درگاهش روی آورند گرچه جنایتکار یا دزد باشند می‌بخشد پس من کیستم که در بخشیدن تو کوتاهی کنم؟»

دختر طلایی

در روزگار قدیم مردی بود که طلای فراوان داشت. یک روز که طلاها را روی میز ریخته از تماشای آن لذت می‌برد صدای عجیبی شنیده شد. پس از آن نوری درخشید و از میان نور آدم درخشانی نمایان گردید. مرد ثروتمند با ترس و لرز خود را به روی طلاها انداخت، زیرا می‌ترسید که مبادا این شخص برای ربودن طلاها آمده باشد، ولی صدای آرام آن مرد وی را به حال عادی برگردانید. مرد غریب به او گفت: «ای مرد از چه می‌ترسی؟ نترس... از من چیزی بخواه تا به تو دهم.» مرد ثروتمند گفت: «من محتاج هیچ چیز نیستم... همه چیز دارم، ولی بعد از اندکی به فکر فرو رفت و گفت: «بسیار خوب می‌خواهم هر چیزی که به فرمان تو به آن دست زنم مبدل به طلا شود.» مرد غریب گفت: «بسیار خوب، مانعی ندارد، اما خوب فکر کن.» مرد ثروتمند دیگر خود را نمی‌شناخت، می‌رقصید، آواز می‌خواند و به خود می‌گفت: «از این پس بر مقدار طلاهای من افزوده خواهد شد.» سپس به رختخواب خود نزدیک شده دستی بدان زد و طولی نکشید که تختخواب و ملافه و همه چیز آن به طلا مبدل شد. بعد مستخدمین غذای گرم برایش آوردند اولین لقمه را که به دهان گذاشت نتوانست بخورد، چون خوراک به طلا مبدل شده بود و دهانش را می‌سوزانید.

گل‌ها نیز به صورت طلا درآمده بودند. چند روزی از این ماجرا گذشت صبح یکی از روزها، هنگامی که مرد ثروتمند از خواب برمی‌خواست در باز شد و یگانه دخترش وارد اتاق گشت. دختر یکسره به طرف پدرش دوید و در برابر او زانو زده گفت: «آخر، پدر جان، این چه کارهایی است که می‌کنی؟ ما طلا نمی‌خواهیم من امروز به عادت همیشه به دیدن گل‌ها رفتم ولی آنها را... پدر جان، مگر نمی‌دانی تنها چیزی که من به آنها دلبستگی داشتم همین گل‌ها بود و پدر از روی مهر و محبت دستی به سر دختر نازنین خود کشیده، خواست با او صحبت کند، ولی از فرط تعجب بر جای خود خشک شد چه می‌دید که یگانه امید او نیز مبدل به جسم بی‌جان یعنی طلا گردیده است مدتی با بهت و حیرت به او نگرست و پس از آن که به خود آمد شروع به گریستن نمود. پس از چند دقیقه باز همان صدای وحشت‌انگیز برخاست و نوری تابید و از میان نور برای مرتبه دوم شخص نورانی نمودار شد. مرد ثروتمند با گریه و زاری گفت: «چه خوب شد که آمدی، بیا، تو را به خدا، مرا از شر این بلا آسوده ساز. نمی‌خواهم دیگر طلا نمی‌خواهم.» مرد غریب گفت: «ها، ها، مگر نگفتم خوب فکر کن؟ دیدی طمع چه عاقبت بدی دارد، ولی هنوز دیر نشده است برو و آب پاشی را پر از آب کن و اول روی گل‌ها و بعد روی دخترت آب پاش. اگر بخواهی سایر اشیا هم به صورت اول درآید روی آنها هم آب پاش.» مرد ثروتمند بر پاهای مرد غریب افتاده از وی تشکر کرد و گفت: «اکنون دانستم که سلامت و آسایش خیال هزاران بار از مال و مکت و طلا بهتر است.» سپس آب پاشی به دست گرفته روی گل‌ها و دخترش

پاشید و همه به صورت اول درآمدند.

دیک و گربه‌اش

در زمان پادشاهی ادوارد سوم، در یکی از دهکده‌های کوچک پسری بنام دیک ویتینگتون به دنیا آمد. پدر و مادر دیک موقعی که او خیلی کوچک بود مردند و دیک کوچک را برای همیشه تنها گذاشتند. دیک روزها را به سختی می‌گذرانید و گاهی چیزی را برای خوردن نداشت. آنهایی هم که در دهکده بودند آنقدر دارا نبودند که بتوانند به او کمک کنند. دیک که روز به روز بزرگ می‌شد از دوستان خود حکایت‌هایی راجع به شهر لندن می‌شنید. به او گفتند که در این شهر همیشه از خانه‌ها صدای رقص و آواز شنیده می‌شود و زن‌ها با لباس‌های رنگارنگ در خیابان‌های آن رفت و آمد می‌کنند از همه مهم‌تر اینکه خیابان‌های لندن با طلا فرش شده است این دیگر برای دیک خیلی مهم بود، چون پسر بیچاره‌ای بود. یک روز کالسکه‌ای که هشت اسب آن را می‌کشیدند و از گردن هر اسب زنگوله‌ای آویزان بود وارد دهی شد که دیک در آن زندگی می‌کرد. دیک فکر کرد حتما کالسکه به این قشنگی به لندن می‌رود. پس نزد کالسکه‌چی رفت و از او خواهش کرد که وی را به لندن ببرد. کالسکه‌چی چون از احوال دیک باخبر شد او را سوار کرد و پهلوی خود نشاند، چون به لندن رسیدند دیک از خوشحالی بدون آنکه از کالسکه‌چی خداحافظی و تشکر کند به زمین پرید و شروع به دویدن کرد.

دیک تند در خیابان‌ها می‌دوید و فکر می‌کرد هر چه تندتر بدود زودتر طلاها را بدست خواهد آورد. فکر می‌کرد از طلاهایی که در خیابان‌ها و کوچه‌ها ریخته‌اند جمع خواهد کرد و با آن زندگی خود را سر و صورت خواهد داد، ولی هر چه دويد از طلاها خبری نشد. در کوچه‌ها جز خاک و سنگ چیزی ندید. دیک از اینکه به لندن آمده سخت پشیمان شد و چون خیلی خسته بود در گوشه‌ای دراز کشید تا بلکه خوابش ببرد، ولی خوابش نبرد و همه شب و فردای آن در کوچه‌ها سرگردان بود. سخت گرسنه شده بود، ولی در لندن کسی به او کمک نمی‌کرد مگر چند نفر از رهگذرانی که پول ناچیزی به او دادند. دیک از گرسنگی لاغر شده بود و دیگر توانایی راه رفتن نداشت. آشپز که مرد بسیار بداخلاقی بود در همان برخورد اول از دیک بدش آمد، ولی چون ارباب گفته بود خوراک خوبی به او داد. حتی اتاق کوچکی را در بالاخانه به دیک دادند کار دیک کمک کردن به آشپز بود، ولی آشپز به قدری از او بدش می‌آمد که همیشه او را اذیت می‌کرد و بدترین و سخت‌ترین کارها را به او می‌داد. با وجود همه سختی‌ها دیک از وضع خود در خانه کاملاً راضی و خشنود بود.

یک روز دیک از دست این آشپز بداخلاق به ایس دختر صاحب‌خانه شکایت کرد و او چنان سخت آشپز را گوشمالی داد که بعد از آن نرم شد. اتفاقی که دیک در آن می‌خواهید بسیار کوچک بود در گوشه و کنار اتاق سوراخ‌های زیادی بود که هر شب موش‌ها از آن بیرون آمده روی تختخواب دیک می‌رفتند و او را از خواب بیدار می‌کردند. دیک از این مشکل خسته شد و تصمیم گرفت گربه‌ای بخرد. روز بعد در خیابان به دختری برخورد که گربه قشنگی در دست داشت دیک جلو رفت و گفت: «این را می‌فروشی؟» دخترک گفت: «بلی، گربه خوبی است و خیلی خوب موش می‌گیرد.» دیک گربه را به اتاق خود برد و این گربه را خیلی دوست داشت و همیشه خوراک خودش را به او می‌داد پس از چندی دیگر موش‌ها دیک را اذیت نمی‌کردند و او می‌توانست شب‌ها آرام بخوابد. ارباب دیک دارای چند کشتی بود که همیشه آنها را برای تجارت به شهرهای دیگر می‌فرستاد. یک شب که یکی از کشتی‌ها می‌خواست به شهر دیگری برود ارباب همه اهل خانه را جمع کرد و به آنها گفت: «چون کشتی می‌خواهد برود خوب است که هر یک از شما چیزی در آن بگذارید تا شاید برای شما شانس داشته باشد همه چیزی با کشتی فرستادند، ولی بیچاره دیک چیزی نداشت که با آن بفرستد ایس که این را دید پیش دیک رفت و به او گفت: «دیک تو هم چیزی بفرست، ما همه فرستادیم.»

دیک به ایس گفت: «من که چیزی ندارم، جز این گربه که آن را هم خیلی دوست دارم و نمی‌توانم بفرستم»، ولی چون ایس خیلی پافشاری کرد دیک مجبور شد گربه‌اش را با کشتی بفرستد. بعد از رفتن گربه باز دیک شب‌ها از دست موش‌ها ناراحت می‌شد. از طرفی آشپز نیز بداخلاقی را از سر گرفته بود و همیشه دیک را کتک می‌زد. دیک که از همه جا امیدش بریده بود تصمیم گرفت از آن خانه فرار کند، ولی او ارباب را خیلی دوست می‌داشت با این حال اثاثیه خود را جمع‌آوری کرد و روز بعد پیش از آن که آفتاب سر زند از خانه بیرون رفت. در حالی که در راه می‌رفت فکر می‌کرد: «کجا بروم؟ چه کنم؟» در این فکر بود که روی سنگ بزرگی نشست. امروز آن سنگ را «سنگ

ویتینگتون» می‌نامند. دیک هنوز در فکر بود که ناگاه صدای زنگ‌های کلیسای بزرگ شهر از دور به گوشش رسید. صدا به خوبی شنیده می‌شد. مثل اینکه صدا به دیک می‌گفت: «برگرد، برگرد. روزی شهردار لندن خواهی شد.» دیک با تعجب به خود گفت: «آیا من شهردار لندن خواهم شد؟» من پسر فقیر و کثیف و بی‌کس چگونه ممکن است شهردار لندن شوم؟ پس دیک به خانه برگشت و بدون آن که کسی او را ببیند وارد خانه شد و مانند سابق مشغول انجام دادن وظایف خود گردید.

اکنون ببینیم به سر گربه چه آمد. کشتی پس از آن که لندن را ترک کرد مدتی روی اقیانوس بود. پس از چندی باد مخالف آن را به بندری برد که مسافری کشتی آنجا را نمی‌شناختند اهالی بندر که مردم عجیبی بودند در ساحل جمع شده مشغول تماشای کشتی و مسافری کشتی که به نظر آنها شکلشان عجیب می‌آمد در حیرت بودند. کم کم آن مردم با ملاحان کشتی آشنا شدند و شروع کردند اجناسی را که در کشتی بود بخرند. ناخدای کشتی به آنها گفت: «من در کشتی چیزهای بسیار خوبی دارم و اگر پادشاه شما مایل باشد حاضرم اینها را به او بفروشم، چون این را به پادشاه گفتند بی‌اندازه خوشحال شد و دستور داد که ناخدا را به قصر او راهنمایی کنند. ناخدا چون وارد قصر پادشاه شد دهانش از تعجب باز ماند، زیرا تمام فرش‌های زیر پایش از طلا و نقره درست شده بود. دربان‌ها او را به تالار راهنمایی کردند و چون او وارد تالار شد در آخر تالار شاه و ملکه را دید که بر روی تختی نشسته‌اند و در جلوی آنها میزی ساخته شده است. در این وقت پیشخدمت‌ها برای شاه و ملکه نهار آورده روی سفره چیدند. چند لحظه نگذشته بود که موش‌ها از اطراف به طرف سفره هجوم آوردند و قبل از آنکه شاه و ملکه دور سفره بنشینند نصف خوراک را خوردند.

ناخدای کشتی چون این را دید به شاه گفت: «خیلی عجیب است مگر از دست این موش‌ها در زحمت نیستید؟» شاه پاسخ داد: «البته، خیلی در زحمتیم و حاضرم نصف دارایی خودم را به کسی بدهم که شر این موش‌ها را از سر ما کم کند.» ناخدا از خوشحالی از جا پرید و گفت: «من حیوانی دارم که می‌تواند همه موش‌ها را بکشد. آیا حاضرید نصف دارایی خودتان را به من بدهید؟» شاه با خوشحالی قبول کرد. ناخدا به کشتی برگشت و فردا ظهر که سفره را برای نهار گسترده بودند و همه در تالار منتظر ورود ناخدا بودند در این وقت ناخدا با گربه وارد شد. گربه تا موش‌ها را دید بدون معطلی جستی زد و به زمین پرید و در یک چشم به هم زدن عده زیادی از موش‌ها را خفه کرد و بقیه را هم فراری داد. شاه و ملکه از این حیوان که تا آن وقت آن را ندیده بودند خیلی خوششان آمد و آن را نوازش کردند. دفعات دیگر هم گربه این کار را انجام داد. پادشاه چون این را دید کشتی را پر از طلا و نقره و جواهرات دیگر کرد و فردا صبح ناخدا و سایر کارکنان کشتی و گربه عزیز که این همه خدمت کرده بود به سوی لندن بازگشتند. هنگام حرکت کشتی عده زیادی از اهالی شهر حتی شاه و ملکه برای بدرقه به بندر آمده بودند. ناخدا کشتی را با عجله به طرف لندن هدایت می‌کرد تا هر چه زودتر خود را به آنجا برساند پس از چند هفته صحیح و سالم به لندن رسیدند.

وقتی کشتی به لندن رسید صبح بود و صاحب کشتی در دفترش کار می‌کرد. ناخدا و سه نفر از همراهانش وارد اتاق کار او شدند. صاحب کشتی چون چشمش به آنها افتاد از جا پرید و خوشامد گفت. ناخدا حکایت را از اول تا آخر برای او تعریف کرد. تاجر از خوشحالی نزدیک بود بال درآورد و پرواز کند. بدون معطلی یک نفر را به دنبال دیک فرستاد. دیک در آن وقت در آشپزخانه مشغول پاک کردن و شستن ظرف کثیف و چربی بود و آشپز مرتب با او دعوا می‌کرد دیک تا شنید که ارباب او را خواسته است فوراً برخاسته به طرف اتاق کار او روانه شد. ارباب تا او را دید از جا بلند شد او را در آغوش گرفت و بوسید و از او خاست روی صندلی بنشیند. دیک فکر کرد که ارباب دیوانه شده است، ولی پس از دقایقی فهمید که همه اتفاقات صحت دارد. تاجر تمام جریان را برای او گفت. وقتی صندوق‌های طلا و جواهرات را باز می‌کردند دیک چیزی نمانده بود که از دیدن آنها دیوانه شود. بعد به تاجر گفت که هر چه از این جواهرات می‌خواهد می‌تواند بردارد، ولی تاجر به او پاسخ داد: «نه خیر، همه این جواهرات و طلاها مال شماست.» دیک همه آنها را با چند کارگر به اتاق خود برد و هدیه خوبی به ارباب و دختر او الیس داد. همچنین هدیه بسیار گرانبهایی به ناخدا و سایر کارکنان کشتی و پیشخدمت‌های خانه و حتی به آشپز که او را کتک می‌زد داد.

دیک از آن روز لباس‌های نو و قشنگی پوشید. همه اهل خانه به وجود او افتخار می‌کردند و حالا دیگر او را آقای ویتینگتون خطاب می‌کردند. پس از چندی دیک الیس را که خیلی دوست داشت از تاجر خواستگاری کرد و تاجر نیز پیشنهاد او را با خوشحالی پذیرفت. عروسی دیک و الیس در بزرگترین کلیسای شهر لندن برگزار شد. چندی

بعد دیک شهردار لندن شد. او در میان همه اهالی شهر به خوش قلبی و مهربانی معروف بود. او به همه به خصوص به پسرانی که پدر و مادر نداشتند کمک می کرد. دیک و الیس به خوشی و سعادت زندگی کردند و صاحب فرزندان زیادی شدند. اهالی لندن تا آن روز خانواده به این خوبی ندیده بودند. مجسمه دیک را در سال ۱۸۷۰ در یکی از بزرگترین خیابان های لندن گذاشتند که گربه عزیز خود را در آغوش داشت.